

قصه پر غصه یا زمان حقیقی*

ترکان خاتون، ملقب به "خداوند جهان" مادر سلطان محمد خوارزمشاه، زنی بود با "مهابت و رأی عظیم"، سنگدل و بسیارکُش و شهوتران و بی محابا که از حرم سرای سلطان خروج کرد و زمام ملک و ملت را به دست گرفت و همه کاره‌ی پادشاهی پسر شد اما چون سیل ویرانگر مغول در رسید گروهی از «بزرگان خوارزم و ملوک اطراف و اسیران دیگر را پاکشت یا به آب جیحون انداخت و گنجینه شاهی را بار شتران کرد و گریخت.»

* بخش سوم از کتابی است که نگارنده در دست نوشتن دارد. بخش‌های اول و دوم در شماره‌های پائیز ۱۳۷۱ و بهار ۱۳۷۲ ایران نامه منتشر شده است.

شاید یادآوری این نکته بی‌مفیده نباشد که در اینجا چون گفت و گو بر سر زمان است، روش (متد) نگارش این بخش خواه ناخواه تغییر یافته و رویمرفته زیر تاثیر ساختار زمان درآمده. همچنان که زمان واقعا در فضای اجتماعی و فرهنگی خود جا می‌گیرد و شخصیت‌ها در روند داستان و برخورد با واقعیت ساخته و پرورده می‌شوند، در این جستار نیز درونمایه‌ها (مانند شخصیت‌ها) در موقعیت‌های گوناگون هر بار از دید و زاویه‌ای دیگر تکرار شده‌اند. از این گذشته کوشیده‌ام تا موضوع‌ها در پیوند با فضای تاریخی و فرهنگی خود و نیز در رابطه با متن‌های دیگر توضیح داده شوند تا هر متنی به نوبه خود بازکننده معنای متن دیگر باشد.

دختر شاه طهماسب، "پریخان خانم"، نیز آلوده کار حکومت و آدم کشی بود. زیرک و دسیسه باز، پس از مرگ پدر، برادرش (شاه اسماعیل دوم) را به پادشاهی رساند و سپس در قتل او با سران قزلباش همدست شد. سرانجام خود او را در پادشاهی برادر دیگرش (سلطان محمد خدا بنده) خفه کردند تا "مه‌دعلیا" همسر شاه بی مزاحمتی یکه تازی کند.^۱

اگر از نمونه های نادری که این گونه نامی از خود به یادگار گذاشته اند - و دو سه تن دیگر در عالم ادب - بگذریم، دیگر از زن به حاشیه رانده در خانه مانده ردپائی نمی یابیم، مگر بیشتر به صورت شاهزاده خانم‌های عشقنامه ها که نشانه تصور فرهنگ رسمی (کلاسیک) ما از معشوق آرمانی هستند.

در اجتماع قدیم زن وجودی پرده نشین و زمین گیر بود و بیرون از پیله بسته خانواده راهی به زندگی اجتماعی نداشت و به چیزی گرفته نمی شد. خصلت مطلوب و دلپسند چنین زنی زیبایی، وفاداری، فرمانبرداری و آزر م بود. همان ها که فرنگیس و منیژه به کمال دارای آندند. در ادب تغزلی - غزل و ترانه های عاشقانه - زن دیگری وجود دارد که مظهر عشق و زیبایی است و از وی (یا پسر نو جوان) چون یار، ساقی، دوست . . . نام برده می شود و ای بسا بی وفا، نامهربان، عشوه فروش و عیّار و آفت دین و دنیا و جان و دل است. این زن نمونه (Type) ایست کلی که افراد آن خصلت ویژه ای از آن خود ندارند بلکه هر یک واحدی است از یک نوع همگانی با جلوه ای یکسان و مانند هر دلدار دیگری که وسیله و موضوع عشق است؛ مثل گل برای بلبل (که همه گل ها دلربا و همه بلبلان دلداده اند) و شمع برای پروانه.

زن به عنوان پدیده ای اجتماعی کمابیش همزمان با انقلاب مشروطه اندک اندک آندیشیده می شود و به ادبیات راه می یابد. بویژه پس از نخستین جنگ جهانی نوگرایان و آزاد آندیشان از بیچارگی و سیاه بختی و نداشتن آزادی، از بی حقی و محرومی خانوادگی و اجتماعی او سخن می گویند. تاج السلطنه دختر ناصرالدین شاه یکی از نمونه های پیش رسی است که آندکی پس از انقلاب مشروطه، سرگذشت خود را در آخرین روزهای استبداد می نویسد.

دختر پادشاه را در حالی که نه می داند و نه می شناسد و نه می خواهد و «پس از زحمت و کتک های مخفی بسیار» به شوهر می دهند و او را «زنده مدفون» در تجملی مسکین، وحشی و پرمال میان درباریانی جاهل، حقیر و نفرت انگیز به حال خود رها می کنند تا «یک عمر غمناکی را شروع کرده و همین طور غمناک به آخر» برساند و درگذرانی «مرکب از دلتنگی، گریه و

کتک‌کاری، بیچاره و بدبخت‌ترین مخلوق» گرفتار شوهری زنباره، غلامباره، همه کاره، سرانجام لبریز از نفرت و تشنه تلافی، ترک نام و ننگ گوید، دستی از آستین بدر آرد و در عیش و کامرانی داد دل از این و آن بستانند.^۴

اهمیت **خاطرات تاج السلطنه** در آن است که با شرح سیاه بختی و درماندگی همه زنان تحقق این بدبختی را در وجود یک تن معین نیز نشان می‌دهد. زن به عنوان فرد اجتماعی به آن حد از آگاهی می‌رسد که پایگاه و حق - و در حقیقت بی‌حقی و بیگانگی اجتماعی - خود را ببیند. او می‌گوید: «زن‌های ایرانی از نوع انسانی مجزا شده و جزو بهایم و وحوش هستند»، و شرح می‌دهد که با خود او چگونه همان کار بهایم و وحوش را می‌کنند. دیگر دلسوزی‌هایی از این گونه که «دوری تو از این جهان ستار/خواری تو در این دیار خونخوار»، کم‌کم جای خود را به شرح حال این یا آن زن واقعی یا خیالی، اما با نام و نشان، می‌دهد تا نموده شود که دور بودن از اجتماع بی‌آرام پویا (جهان ستار) و خواری در سرزمین خونخواران چگونه مانند جراحی مزمن در تن یک زن دهان‌باز می‌کند و پخش می‌شود تا او را به خاک و خاکستر بنشانند. آرزوی آزادی و عدالت و درد بی‌درمان ظلم که چون حقیقتی کلی ولی مبهم در فضا موج می‌زند وقتی در جسم و جان کسانی معین ریشه کند و بارور شود، بصورت دردی شخصی، درونی و محسوس درمی‌آید. بیداری اجتماعی که امراندیشه و آگاهی است در فرد اجتماعی رانده از اجتماع (زن) جان می‌گیرد و در پیکر حسیت (احساسات و عواطف) فرود می‌آید و حسیت نیز به نوبه خود به ساحت اندیشه راه می‌یابند.

اگر عشقی انقلابی سرگذشت زنی خیالی (مریم دهاتی) را بر می‌گزیند تا شکست و ناکامی انقلاب را بنماید، عارف آزادیخواه نیز در شرح حال خود برای نشان دادن ستم استبداد نمونه‌ای بهتر از ماجرای زندگی و عاقبت غم‌انگیز "مریمی" شهری نمی‌یابد که شاهزادگان بیکاره و درباریان و اعیان هرزه با نیرنگ‌ها و ترفندهای شگفت در پی یافتن و ربودن و پنهان کردن و تصاحب اویند و سرانجام به "پایمردی" خود عارف او را به کشتن می‌دهند و آخر کار نیز قاتل او در پناه کنسول روسیه از هر مجازاتی در امان می‌ماند.^۵ عارف می‌گوید: «اگر کسی بخواهد بداند وضع دوره استبداد چه بوده است از همین مختصر می‌تواند پی ببرد.»^۶ سرگذشت زن وسیله‌ای است برای نشان دادن وضع اجتماع استبدادی.

در گذشته اخلاق و رفتار اجتماعی را در قصه و حکایت (قاپوسنامه و سیاسیاست‌نامه، کلبه و دمنه و هرزبان‌نامه، بوستان و گلستان) و به یاری

شخصیت‌های خیالی و افسانه‌ای (انسان یا حیوان)، یا در لطفه هائی (عبید) از زبان این و آن روایت می‌کردند و می‌سنجیدند و عبرتی را که می‌بایست، می‌گرفتند. می‌گفتند: «آورده اند که . . .» یا «در کتب هندوان مسطور است . . .» یا «حکیمی از حکمای عرب گوید . . .» و سرمشق‌های دیگر از همین دست. از همان آغاز، داستان یا حکایت از هر نام و نشان ویژه عاری می‌شد و روایت در تن هیچ فرد معینی چهره نمی‌یافت، سیرت بی صورت و حدیث حال همگان بود تا، چون آئینه‌ای در سربازار، هر رهگذر نقشی در آن بیابد و خود را باز شناسد. در آن زمان‌ها اگر شاعر یا نویسنده اهل دردی از بی رسمی و فساد مردم زبان به شکایت می‌گشود، اخلاق و رفتار کسان یا آداب و عقاید همگانی را در کلیات نشانه می‌گرفت تا از پند و اندرز او هرکه هرچه می‌خواهد بیاموزد. برای نمونه - گذشته از شاعرانی چون ناصر خسرو یا سعدی - می‌توان عبید زاکانی را از همان قزوین عارف در نظر آورد. وی آنجا که در چنبر هزل و هرزه گوئی نمی‌افتد مثلاً در رساله اخلاق الاشراف در هفت باب از انحطاط شجاعت، عفت، عدالت، سخاوت، حلم و وفا، حیا و صدق و رحمت و شفقت انتقاد می‌کند و با طنز و تمسخر می‌گوید که چگونه هریک از این مفهوم‌های اخلاقی به ضد خود بدل شده است، یا در رساله صد پند دورویی و رعنائی ریاست‌فروشان، بی‌عفتی، غلامبارگی، مکرزنان و جز این‌ها به طعنه و کنایه هدف زخم زبان اوست.

در دوران استبداد همچنان که فرد بدون "فردیت" و یکی از رعایای خان، امیر و سلطان است و به تنهایی، چون یکی مستقل از دیگران، در شمار نمی‌آید، بررسی و سنجش اخلاق و رفتار او نیز توجه ناصحان را بر نمی‌انگیزد، زیرا از خود به جمع نمی‌توان راه یافت. بعکس سرنوشت فرد وابسته به قبیله و دودمان و خانواده، به مذهب و فرقه و سلسله، به طبقه یا گروه اجتماعی و رده بندی دیوانی و حرفه‌ای است. او در این تار و پود گروهی نگریسته می‌شود. از انقلاب مشروطیت است که انسان فردیت می‌یابد (یا امید آن بود که بیابد). اساساً آن انقلاب از جمله برای این نیز بود که هرکس حقوق و شخصیت اجتماعی یگانه‌ای متمایز از دیگران - ولی در پیوند با آن‌ها - بدست آورد و این حقوق در قانون صورت خارجی و ضمانت اجرا یابد تا با حکومت قانون جامعه مدنی جای نظام استبدادی را بگیرد.

هم‌ا‌هنگ با این تحول اجتماعی ادبیات نیز چگونگی زندگی همگانی را در "فرد" اجتماعی متبلور می‌کند. تقریباً از همین زمان هاست که تذکره نویسی به شیوه پیشینیان، شرح کامل و کار هر شاعر و شاعرنا و ادیب

اندک مایه ای با تعارف های میان تهی و گزافه گوئی های یکسان و بی تفاوت متروک می ماند و نقد و بررسی ادبیات به روش جدید جای آنرا می گیرد. اگر عارف به قصد نشان دادن فساد استبداد و بی سامانی و پریشانی، شرح حال خود را می نویسد و در آن "به شرح حال" کسانی از درباریان و کارگزاران و عاملان ظلم می پردازد و، به خلاف همشهری پیشین خود عبید، از نمونه ها و افراد معین نام می برد برای آن است که شاعری انسانگرا و مشروطه خواه است: از سوئی فرد انسانی نه تنها سزاوار بلکه ملاک حق و آزادی و هنریک و بد است، و از سوی دیگر ناکامی های اجتماعی، ستم و نادانی و گرسنگی همه امر انسانی و اجتماعی است نه تقدیر روزگار؛ به سامان اجتماع و رفتار حاکمان بستگی دارد و بلائی است که آدم ها به سر آدم ها می آورند.

با این برداشت می توان از سرگذشت فرد به چگونگی ساخت و ساز اجتماع رسید و یا به عکس بازتابی از زندگی همگانی را در سرگذشت افراد باز یافت. در نتیجه برای شناخت اجتماع، فرهنگ و ادب هر دوره ای زندگینامه کسانی که آنرا "زیسته" و ساخته یا در آن ساخته شده اند، بُعد تازه ای می یابد و معنایی بیش از شرح سرگذشت یک نفر دارد.^{۱۰}

عارف در تذکره حالات خود، آنجا که پای عشق به میان می آید، به جای کلیات درست ولی مبهم از تجربه شخصی و صمیمی خود با دو زن، همسری ناکام و سیاه بخت و معشوقی جوانمردگ، سخن می گوید. ماجرای این دوامی زیر عنوان «قصه پُرعصه یا رُمان حقیقی» شرح داده می شود. آنچه بر دختر گذشته به افسانه و داستان یا نمونه جدید (و غربی) آن، "رُمان"، بیشتر شباهت دارد تا واقعیت. قصه غم انگیزی است. ولی قصه حاصل خیالپردازی و ساخته ذهن آدمی و از عالم واقع به دور است. اما اینکه عارف روایت می کند در عالم واقع رخ داده. به خلاف قصه های دیگر، آن چنان که نویسنده خود می گوید "داستانی واقعی" است و بنابراین حقیقت دارد. یعنی قصه در صورت تازه خود (رُمان) دارای حقیقت می شود. حقیقت در رُمان جای می گیرد.

پیدااست که از همین دوره در دید اهل نظر ملازمه ای میان رُمان و حقیقت برقرار شده است. از این پس حقیقت حال زنان را در رُمان می توان جست زیرا تنها در این نوع مُدرن و بی سابقه برای ماست که می توان سرگذشت فرد را در پیچ و خم پیوندهای همگانی جای داد و آن را در دستگاه سازمند (Organique) اجتماع باز نمود و، همراه با ساخت و ساز درهم تنیده عوامل

فراوان آن، اثر دوسویه و بسیارگونه فرد و اجتماع را در یکدیگر بیان کرد.^{۱۱} اما برای آنکه زمان جای قصه و حکایت و افسانه را بگیرد باید بینش کیهانی و مابعد طبیعی به آگاهی اجتماعی و سرنوشت به سرگذشت بدل شود یعنی که انسان راز بخت را به آسمان واگذارد و درمان درد بی درمان زیستن را در زمین - در اجتماع - بجوید. از این زمان واقعیت با برداشت و از زاویه ای بکلی متفاوت دیده می شود زندگی فرد در آمیخته با گردش چرخ اجتماع شکل می گیرد و در نتیجه قصه اجتماع (زمان) واقعیت سرنوشت فرد را نشان می دهد. از آنجا که زمان واقعگراست و ازدید نویسنده پیوندی مستقیم میان واقعیت و حقیقت وجود دارد، پس حقیقت فرد و زندگی او را می توان در قصه اجتماع (زمان) یافت.

نخستین زمان اجتماعی ما، تهران مخوف (مانند یکی بود و یکی نبود) همزمان با زمان حقیقی عارف^{۱۲} و اندک زمانی پس از جنگ اول در ۱۳۰۱ نوشته شد و به صورت پاورقی در روزنامه ستاره ایوان انتشار یافت.^{۱۳} کتاب زمانی است اجتماعی با توجهی ویژه به سرنوشت زن. در این داستان فرخ و مهین که خویشاوند یکدیگرند از کودکی «عشقی پاک و مقدس» بهم دارند. «فرخ درموقع بازی چون پروانه گرد شمع دائماً به دور مهین می گردید . . . بیچاره طفل از همان کودکی به درد عشق گرفتار شده» بود. گاه بی اختیار پیش خود به او می گفت: «آه چه اندازه من ترا دوست دارم.»^{۱۴} آنها در عشق هم بزرگ شدند و آن قدر همدیگر را می خواستند که بی وجود دیگری مرگ را بر زندگی ترجیح می دادند. ولی با این همه نتوانستند، نمی توانستند بهم برسند. چیزی در میانه بود که آن ها را از هم جدا می کرد: پول و مقام، دیواری سخت و بلند که با فداکاری و جان بازی هم نمی شد از آن گذشت. «گردش روزگار به کار و بار پدر مهین که جز پول به چیز دیگر عقیده نداشت» رونقی داده بود.^{۱۵} دیگر نه تنها پدر، بلکه مادر مهین نیز «مانند شوهرش . . . بکلی گذشته و برادر و خواهر را فراموش کرده بود و هیچ به یاد نمی آورد که پس از فوت پدر در منزل برادر [پدر فرخ] چه زندگی یکنواخت و محدودی داشت . . . فقط گاه گاه با کمال تکبر و مناعت اسم او را به زبان می آورد»^{۱۸}

مهین را به فرخ نمی دهند چون پدر، که از برکت پول اینک صاحب لقب ف...السلطنه هم شده، مردی مستبد و خود رأی است که «زن را اساساً جز اسبابی برای اطفاء شهوت مرد نمی داند»^{۱۶} و از ازدواج بجز وسیله ای برای رسیدن به هدف (پول و قدرت) تصور دیگری ندارد و می گوید: «امروز غالب

مردم از اولاد و خویشاوندان خود استفاده می کنند و آن ها را مثل نردبام برای نیل به مقامات عالیه بکار می برند» پس چرا او استفاده نکند.^{۲۰} برای همین از دخترش می خواهد که فکر فرخ را از سر بدر کند و به همسری کسی درآید که پدر می خواهد. دختر جواب می دهد:

- « غیر ممکن است.»

- « از چه وقت شما زن های ناقص العقل حق رأی و نظر پیدا کرده اید که غیر ممکن می گوئید، کی به شما اجازه داده که این حرفها را بزنید؟»^{۲۱} که حرف بزنید!

ف... السلطنه خبر نداشت که دختر منتظر اجازه نمانده و حرف زدن را شروع کرده است. از همان زمان ها، اندکی پس از نهضت مشروطه احساس محرومی و اندیشه دادخواهی و درد ظلم دست کم در شمار اندکی از زنان بیدار شده بود و هرچند گاهی منجر به برپا کردن انجمن و گروه یا مدرسه ای، انتشار بیانیه و نشریه و ایراد سخنرانی و خطابه و تظاهرات می شد؛^{۲۲} مبارزه ای که واگوی دور و خاموش آن گاه گاهی از دل تاریکی به گوش می رسید که می گفت:

ز بسیاری آتش مهر و ناز و نوازش
از این شدت گرمی و روشنائی و تابش
گلستان فکرم

خراب و پریشان شد افسوس
چو گل های افسرده افکار بکرم
صفا و طراوت زکف داده گشتند مایوس . . .

بلی پای در دامن و سر به زانو نشینم
که چون نیموحشی گرفتار یک سر زمینم
نه یارای خیرم
نه نیروی شرم
نه تیر و نه تیغم بود نیست دندان تیزم
نه پای گریزم

از این روی در دست همجنس خود در فشارم
ز دنیا و از مسلک دنیا پرستان کنارم^{۲۳}
برآتم که از دامن مادر مهربان سر برآرم

شعر، نو و از نمونه های تجدد ادبی است که نیما و عشقی و لاهوتی از نمایندگان آن بودند. گذشته از دو مصرع نخستین که بیشتر به تعارف می ماند، درد گرفتاری در زادگاه خود، بیچارگی درخانه و بی حقی در اجتماع، دربند هم نوع خود بودن و در حسرت آزادی سوختن را همراه با نو آوری در شعر و اندیشه در این قطعه کوتاه می توان دید.

گوئی ندائی از همین گونه، چون روشنائی شرمگین سپیده، مهین را به خود می خواند. او دیگر آن زن چشم و گوش بسته و امل قدیمی نیست که جز «جادوگری، آب طلسم به سر ریختن، مغز خر به شوهر دادن [و] با صابون مرده لباس شوهر را شستن»^{۲۴} کار دیگری نداشته باشد. او، مانند بعضی از بانوان آگاه، به عنوان انسانی جدا و مستقل از دیگران به حق خود توجه یافته و آن را می خواهد ولی توانائی و امکان بدست آوردنش را ندارد زیرا اسیر دست بسته خانواده ای است که آزادی او را محال می داند. حرص پدر و جهل مادر خود آنها را طلسم کرده تا چه رسد به دخترشان که وسیله ای بیش نیست و تازه می خواهد آزاد باشد و اراده خود را هستی بخشد. سلطه خانواده و اجتماع راه گریزی باز نمی گذارد.

دختری که به خلاف اراده و فرمان پدر ازدواج کند بر او همان رود که بر دختر حاجی رضا خان رفت که با وجود مخالفت پدر به عقد عارف درآمد و زن مردی شد که پدرش نمی خواست. «دختر را بعد از شکنجه های وحشیانه در حبس انداخته . . . [او] را آنچه تهدید کردند که بگوید این عقد اتفاق نیفتاده و دیگری را عوض وی برده و از او اقرار گرفته اند زیر بار نرفت . . . پس از یأس و نا امیدی بنای شرارت را گذاشتند»^{۲۵} و به کمک طایفه ستیزه جو و تبهکار مادر عروس چنان بر داماد تنگ کردند که عارف «چاره را ناچار در فرار دید.»^{۲۶} او از شهر می رود و پس از یکسال باز می گردد، با ترس و لرز و پنهانی چند لحظه می تواند همسرش را ببیند.

«اول چیزی که سؤال کردم این بود که هیچ تخفیفی در خشم و غضب پدرت نسبت به من حاصل شده است، آتش وحشیگری و بربریت را ممکن است آتی از حال شعله ور بودن و زبانه کشیدن فرونشاند؟ گفت نه، مطلب تا آخر مفهوم شد. با این عشق سرشار و آن حال جوانی . . .»^{۲۷} و آن قدرت رشوه و حکام همه کاره و خودسر ولایات و آن تاخت و تاز هر صاحب زور و زری «دانستم . . . نخواهند گذاشت این دختر روزی با من بسر برد. . . . اول کاری که پدر مستبد بی رحم دختر کرد این

بود که او را یکسره از شهر خارج کرده به . . . (دهی که شاید بیشتر از ده فرسخ با قزوین فاصله داشت) فرستاد.^{۲۹}

« اینجا واقعاً قلم یک رُمان نویس قادر لازم است که با خیالات حشیش داخل در روزنه‌های عشق و محبت شده آنچه را که خیال از تصور آن عاجز است با یک قلم موشکاف بیرون کشیده تصویر کند.»^{۳۰}

داخل شدن در «روزنه‌های عشق و محبت» همیشه رسالت شعر و شاعران بود و میدان نثر فارسی بیشتر جولانگاه تاریخ و حکایت‌های اخلاقی، کشورداری و جامعه‌شناسی فلسفه و دانستن‌های دیگر. اینک در دوران جدید که دشت‌های باز و پهناور تازه‌ای در چشم انداز نثر گسترده می‌شود شاعری برای «شرح درد اشتیاق و فراق» خود به آن رو می‌آورد نه به شعر. ولی در همین دوران جدید نیز به واسطه و برای خاطر ناکامی عارف، از سیاه‌بختی دیگری باخبر می‌شویم وگرنه حتی اسم دختر بیچاره را نیز نمی‌دانیم. پدر و شوهرش را می‌شناسیم اما زن بی‌نام و بی‌نشان است و عارف همه‌جا از او با عنوان‌هایی چون دختر، مقصوده، معشوقه، طرف، یاد می‌کند.^{۳۱} یکی مثل هر بیگانه گمنام!

شاید عارف برای آبرو داری و رعایت حال، نام دختر را نمی‌آورد ولی این را نیز می‌دانیم که در گذشته نزدیک (و هنوز هم؟) رسم بود که در خانه شوهر به نو عروس نام تازه‌ای داده می‌شد. او با ترک خانه پدری درخانه و زیر سرپرستی مردی دیگر (شوهر) زندگی و شخصیت تازه‌ای می‌یابد با نامی تازه. تغییر نام تا اندازه‌ای نشانه «تغییر» صاحب نام است. اما با این همه در صورت وجود فرزند، شوهر در برابر دیگران همسرش را به همین نام جدید نیز نمی‌نامید (نمی‌نامد؟) و از او به عنوان مادر فرزند پسر، مثلاً مادرتقی، مادر نقی . . . یا مادر بچه‌ها، نام می‌برد. زن ناموس مرد بود و اسم او نمی‌بایست بر سر زبان‌ها بیفتد، چون اسم تنها نشانه‌ای برای نامیدن و تمیز دادن کسی از دیگری نیست بلکه معترف «سما» و نمودار بهره‌ای از شخصیت و گوهر دارنده خود است.^{۳۲} بدین ترتیب دانستن نام زن گوئی چون خبر یافتن از حریم او تلقی می‌شد. زنی که نامش بر سر زبان‌ها می‌افتاد سرشناس (معروفه) می‌شد و «معروفه» به معنی روسپی بود.

در روزگار عارف - آخرهای قاجار و اول‌های پهلوی - بسیاری از نام‌های زنان در حقیقت اسم بی‌سما و بیشتر اسم جنس بود تا نشانه‌ی زنی ویژه خود و بجز زنان دیگر.^{۳۳} این گونه نام نهادن یا زن را به واسطه دیگران نامیدن نشانی

بود از وجود اعتباری و وابسته زن، درپرده بسردن و زیر سایه مرد یا طفیل هستی فرزندان بودن.

زن که در شرح حال واقعی عارف بی نام مانده بود درنخستین زمان واقع‌گرای فارسی دارای نام و نشان می‌شود زیرا در کار زار واقعیت نیز دارد از پشت پستوی اندرون به کوچه سرک می‌کشد و خودی می‌شناساند.

شمس کسمائی درسال ۱۹۱۸ با شوهرش که پیش از آن در روسیه تجارت می‌کرد به تبریز آمد.

خانم شمس ترکی و فارسی و روسی را به خوبی می‌دانست و یکی از زنان روشنفکر و دانشمند ایران بود. وی هنگامی که با خانواده خود به تبریز آمد چادر بر سر نداشت و نخستین زن مسلمان ایرانی بود که آزادانه درکوچه و بازار تبریز ظاهر شد و بواسطه همین آزادی و آزادمنشی در آن روزهای تاریک از دست مردم نادان زجرها و ستم‌های فراوان کشید. در تبریز خانه اش محفل نویسندگان و دانشمندان بود. ولی بعدها که به تهران آمد، روزگار خود را به تنهایی و خاموشی گذراند تا درسال ۱۳۴۰ درگذشت.^{۲۴}

آن شعر شمس (پرورش طبیعت) که آوردیم فقط دوسال پیش از انتشار تهنون مخوف سروده شد و ما در آن بازتاب همزمان واقعیت و داستان را در یکدیگر می‌بینیم؛ واقعیتی که زمانی به داستان مانده تر بود و داستانی که از واقعیت سرچشمه می‌گیرد و هردو حکایت از زنی می‌کند که دارد به حقوق اجتماعی و برابری حیثیت انسانی خود با مرد، آگاهی می‌یابد. مهین در آخرین لحظه‌های زندگی با شخصیتی همسنگ و برابر مرد-؟ آن هم پدر- رو در روی او می‌ایستد و می‌گوید:

پدر شما بی اندازه بمن صدمه زدید، شما بسیار بمن اذیت و آزار رساندید. پدر شما مرا از آغوش تنها کسی که دوست داشتم و احساس وجودش در نزدیک من مرا خوشدل می‌داشت و صدای دلنوازش روحم را به بهترین وجه نوازش می‌داد جدا ساختید و از همه بدتر خواستید مرا با زور در آغوش دیگری بیاندازید که او را هیچ نمی‌شناختم و کمترین علاقه به او نداشتم. پدر شما نخواستید قبول کنید با علاقه ای که من به فرخ داشتم زندگی با دیگری برایم امکان نداشت و تحمل آن از عهده ام خارج بود.

در اینجا پدر مهین به خلاف حاجی رضا خان فقط حریص مال و تشنه پول

نیست، شیفته و دلباخته قدرت هم هست. دوران تازه ای است، مشروطه شده و مجلس جای بند و بست و بازار آشفته سودجویان است. ف...السلطنة جاه طلب برای دست یابی به قدرت محتاج "رأی" است تا چون نماینده ملت از مجلس سر درآورد. برای همین می خواهد دخترش را به عقد پسر هرزه و بیکاره شاهزاده ای درآورد که گویا از املاک پدرش می توان سه چهار هزار رأی فراهم کرد. و پدر و پسر ورشکسته به فکر دختر ثروتمندی نوکیسه افتاده اند تا سر و سامانی به رشته گسیخته کار و بار خود بدهند.

از برکت وجود سلاطین کلفت باز و حرمسراهای آن چنانی، از این شاهزاده های بی مصرف پُر افاده درهر گوشه این سرزمین کم نبودند، همان ها که مثل داماد شاه از کتک کاری حظّ می کردند، هر روز یک چند تائی را می زدند و سپس خلعت های فاخر می بخشیدند و بُزی "رنگین" می خریدند و به کالسکه می بستند و صبح تا غروب در سرما و گرما به زور تازیانه حیوان را دور حیاط می گرداندند و سرگرم می شدند. دختر پادشاه را می گرفتند تا هم خرج خانه ندهند و هم پیشکار ولیعهد و رئیس قشون آذربایجان باشند.

دختری سلطان وسیله است برای پول و مقام دیگران. زن وسیله است اگرچه دختر پادشاه باشد و دامادی پادشاه "شغل" پُر درآمدی است. اما دختری پادشاه به خودی خود "شغل" نیست. ولی در قهوان مخوف می بینیم که زن بودن - از هر طبقه که باشند - برای کسانی به صورت "شغل" در می آید، خودفروشی برای آب و نان و گذرانی تلخ. البته فحشاء همیشه وجود داشت ولی نه در روستاها یا ایلات که بی گمان جای زندگی و مرگ بیشترین مردم بود بلکه در شهرهای بزرگتر و آن هم بیرون از مرزهای اخلاقی و قانونی (شرعی و عرفی) زندگی همگانی. روسپی گری پدیده ای ضد اجتماعی و سرنوشت خراباتیان مطرود بود.

خود تعبیر "خرابات و خراباتی" برای روسپیگری و لنگرگاهش نمودار تصویری است که از موقعیت فحشاء وجود داشت، گوئی که مأوای آن در ویرانه ها و بیغوله هاست و هر جا که فحشاء باشد، آنجا آن سوی آب و آبادانی، "خرابات" است، خواه در میانه شهر و در دل جمع باشد و خواه نباشد. برای همین در ادب رسمی پیش از اشاره هائی پراکنده و ناتمام به فسق و فجور روسپیان نمی توان یافت، مگر در نزد قلندران و ملامتیان و صوفی و عارف پا بر سر آداب نهاده! اگر اجتماع از خراباتیان ننگ داشت، درعوض آنان که از زهد ریائی اهل دین و دنیا نفرت داشتند و آن را بر نمی تافتند، لایبالی گری خرابات را به ضد دروغ

فرمانروا می‌ستودند و در برابر عقل کاسبکار حقیری که شالوده اخلاق حاکم بود، دم از عشق، مستی و جنون می‌زدند و «درخرابات مغان نورخدا» می‌دیدند.

باری در هر دو حال دریافت و برداشتی که از فحشاء وجود داشت عقیدتی و اخلاقی بود. خراباتیان را یا گناهکار و فاسد می‌شمردند و یا در قیاس با "توبه فرمایان" فراموشکار، خوب و بد بی‌ریای آن‌ها را می‌ستودند. تنها در قهوان مخوف است که اول بار فحشاء با دید و رویکردی جامعه‌شناختی در ادبیات ما ظاهر می‌شود؛ پدیده‌ای شهری با محله، ساکنان، مشتریان و "فروشندگان" و آداب و رفتار و سازمانی ویژه خود. آنچه پیش از این با جامهٔ مبدل درتاریکی شب‌روی می‌کرد اینک در زمانی به روی صحنه آمده و خود را کنار پایتخت و بزرگ‌ترین شهر کشور چون بیماری اجتماعی در محله‌ای خاص، "محله مریض" جلو چشم همه به نمایش گذاشته است.

"محله مریض" عنوان فصل هشتم و از موفق‌ترین بخش‌های کتاب است که در آن چهار زن سرگذشت خود را شرح می‌دهند. از همین عنوان پیداست، که برخلاف گذشتگان، نویسنده فحشاء را به عنوان یک بیماری اجتماعی می‌نگرد که مانند هر بیماری ناشی از اختلال مزاج بدن بیمار (اجتماع) است؛ اجتماع بی‌سامان و پریشان و اندام‌های آن فرسوده و فاسد است و از عدالت و حق و اخلاق نشانی نیست. پول و زور وحشیانه می‌تازند و فحشاء گل می‌کند.

پا به پای اندیشهٔ آزادی، حکومت قانون و استقلال سیاسی، آگاهی به موقعیت اجتماعی و انسانی زن از همان اوان انقلاب مشروطیت آغاز شده بود اما در جنب و جوش آشوب زدهٔ پس از نخستین جنگ جهانی گوئی ناگهان شتابی تازه یافت. شاعران و نویسندگان پیشرو و نواندیش هریک به شیوهٔ خود زمین‌گیری نیمهٔ درماندهٔ اجتماع را دید و دانست، درد را حس کرد و به شرح آن پرداخت. بی‌سامانی‌ها، ستم و خودکامی، نبود آزادی و حق و قانون، نادانی و خرافه‌پرستی بی‌خبری از جهان و بیگانگی از شادی و خوشبختی، همهٔ دردهای همگان، در وجود زن تبلور یافت و روشن‌تر و نمایان‌تر دیده شد.

«درکشوری که زنان حق ندارند نسبت به شوهر آینده و همسر یک عمر خود اظهار عقیده نمایند، در محیطی که شوهران هرطور میل داشته باشند می‌توانند با زن خود رفتار کنند، درجائی که زن‌ها مانند اسباب و اثاثیه محسوب شده و در صورت کهنه شدن و فرسودگی ممکن است به آسانی آن را عوض نمود،»^{۳۹} در

چنین جائی، بسیاری درست یا نادرست به این نتیجه رسیدند که تا سرنوشت زن این است، سرنوشت کشور ایران نیز همین است.

مشفق کاظمی مانند عشقی و عارف و همزمان با آن ها نگران سرنوشت زنان است. در زمان او فساد اجتماع در سرگذشت چهار زن خلاصه شده که در خانه "خانم رئیس" و پا اندازی به نام ناهید خانم "کار" می کنند، آنها، اشرف و اقدس و عفت و اختر شبی شرح حالشان را برای ما حکایت می کنند:

خان زاده ای همدانی اشرف را که دختر قصابی ندار است و دوازده سال بیشتر ندارد با خوراندن مشروب از خود بی خود و به او تجاوز می کند و سپس با همدستی و زور رئیس کلانتری محل و پرداخت سی تومان و رضایت ناچار مادر دختر غائله ختم می شود. مادر می خواهد که خان زاده دست کم چند زمانی دختر را صیغه کند ولی رئیس کلانتری می گوید: «زنی که احمق ملتفت می شوی چه می گوئی چطور ممکن است ایشان دختر قصابی را ولو به صیغه گی بگیرد.» دختر دیکر رسوا و بدنام شده است. ولی جوانی همسایه به نام احمد (که چون همسایه است لابد از بلائی که به سر اشرف آمده خبر دارد) حاضر می شود دختر را به شرط دریافت آن سی تومان کذائی بگیرد و با این دستمایه حلال کسب و کاری (دکان بقالی) راه بیندازد. پدر و مادر اشرف می پذیرند. زندگی با احمد مسکین و ملال آور است و حسرت لباس های زیبا و سیری شام لذید آن شبی که در کنار خان زاده گذشت همچنان باقی است تا اینکه با پادرمیانی ناهید خانم، به "کار" می کشندش و یک پول زرد (سکه طلا) کف دستش می گذارند.

و اما اقدس دختر بزاز! یک روز دو زن به خواستگاریش می آیند و او را می پسندند و می گویند داماد تاجری جوان و پولدار است. پدر و مادر نسنجیده رضایت می دهند. عروس که در انتظار «یک جوان زیبا با لباس های دوخت جدید»^{۴۲} بود، می گوید:

سر عقده یک مرتبه صدای یا الله یا الله بلند شد و بعد یک مرد قد بلند با ریش قرمز که سر و پشت گردن را هم تراشیده بود، آبله رو، با دندان های درشت زرد و سیاه که بعضی از آن ها هم ریخته بود درحالی که لباده بلند پشمی در برداشت و شال سفید پهنی روی آن بسته و کلاه پوستی بزرگی بر سر گذارده بود در آستانه در ظاهر شد و پس از این که کفش های راحتی خود را کنده زیر بغل گرفت و به جلو آمده آن وقت بدون این که خجالتی بکشد، مثل این که عادت همیشگی اوست نزدیک من شده سر مرا گرفته یک بوسه پیرمردانه که صدای په درآورد بر گونه چپ من زد.^{۴۲}

حاجی با این شکل و شمایل دو زن عقدی و دو صیغه دیگر هم دارد و تازه برای تجدید فراش وقت و بی وقت با نخود و حافظ و تسبیح سرگرم فال و استخاره است. اقدس از این حاجی به جوان بیست ساله ای که "ردنکت مشکی" پوشیده و «کراواتی از اطللس سبز رنگ که در وسط آن عکس احمد شاه نقش بسته شده برگردن بسته بود»^{۴۴} رو می آورد و جوان خوش برو رو و خوشایند «لکه بی ناموسی را در پیشانی»^{۴۵} و یک پنج هزاری طلا در دست او می گذارد. اقدس دیگر "آنکاره" شده است.

سرگذشت زن سوم از همه دراز تر و در روند و گسترش داستان دخیل تر است. عفت به خلاف سه همکارش از خانواده ای بزرگ و اعیانی است، یکی یک دانه، ناز پرورده، چشم و گوش بسته. زنانی به خواستگاری او می آیند و پدر و مادر، دخترشان را به جوانی آراسته به نام علی اشرف معاون اداره محاسبات وزارتخانه ای می دهند. درباره داماد «همه می گفتند کسی که با این سن کم معاون اداره باشد یقین وقتی به سن سی و پنج و چهل برسد وزیر خواهد شد».^{۴۶} اینک زن شوهری دارد که «مالک و صاحب اختیار زن است».^{۴۷} و مرد رئیس "حضرت اشرفی" دارد که صاحب اختیار و همه کاره او است. حضرت اشرف از علی اشرف «نه تنها خواهش بلکه [به وی] امر می کند»^{۴۸} که شب زفاف از "حق دامادی" خود چشم بپوشد و عروس را به عنوان «تعارف . . . و هل و گل»^{۴۹} به مقام ریاست پیشکش کند و داماد امر حضرت اشرف را اطاعت می کند. با چنین شوهر نابکار و آغاز بدیمنی عجب نیست که عفت بی گناه پس از گذراندن ماجراهای دردناک حیرت انگیز در اصفهان و تهران آخرکار از فاحشه خانه "عروس ماژور" و ناهید خانم سر درآورد.

و اما اختر، اصلاً پدر و مادری نمی شناسد. گویا پدری "متمول و اعیان" داشته بود که از فرزند و مخصوصاً دختر بدش می آمد و به زنش گفته بود که اگر دختر بزاید او را طلاق خواهد داد. شوهر در سفر بود که اختر زاده می شود. زن از ترس طلاق و بی پناهی نوزاد راسر راه می گذارد و می گوید بچه مُرده به دنیا آمد. اختر درخانه خانم باجی که او را از سر راه برداشته بود در فقر و نکبت با خیار پلاسیده و حبه انگور ترشیده در راهرو و پستو و زیردست و پای این و آن جاروکشی و کلفتی می کرد و بزرگ می شد تا روزی که خانم باجی او را تسلیم یکی از مشتریان خانه اش می کند. اختر می گوید «الان قریب سیزده سال است که به این کار مشغولم. . . در فاحشه خانه، از همان کوچکی فهمیده بودم قدرت پول چیست و هوسرانی متمولین در روی زمین حد و حصر ندارد» از همان زمان «واردین

خانه. . . لاسی باسن می زدند، گاه گاه هم پول سفیدی در دستم می گذاردند»^{۵۱}

در سرگذشت زنان خانه ناهید خانم می بینیم که پول و جهل بیش از هر چیز در کشاندن آن ها به فحشاء مؤثر بوده است. خان زاده خوشگذران به زور پول و قدرتی که از آن به دست می آید می تواند با اشرف آن جور که می خواهد رفتار کند و به پشتیبانی رئیس کلانتری دلگرم باشد. "کار" هر چهار زن با پول (و در مورد عفت، پول و مقام اداری) همراه است. در داد و ستد سه جانبه خریدار (خانم باز)، فروشنده (خانم رئیس) و "کالا" (روسی)، پول و فحشاء همزادند. هر زنی نرخ دارد که مشتری پیش یا پس از "مصرف" می پردازد. خانم رئیس ها که با "خرید"^{۵۲} و نگهداری زن ها "سرمایه گذاری" کرده اند همیشه طلبکار و "فروشنده" ها همیشه بدهکارند.^{۵۳} بدین گونه خود فروشی به دور از هوس لذت به صورت "کار"ی در می آید که ناچار کسانی گرفتار آیند. فحشاء "کار و کاسبی" است، با سگه ای در دست و لکه ای بر پیشانی.^{۵۴} از پول گذشته جهل نیز آتش بیار معرکه است. همسری با داماد ندیده برای اقدس - مثل تعصب کور پدر و دختر زانی مادر برای اختر - شوم و بدعاقبت است.

در شرایط تازه شهری و با همدستی پول نو کیسه و جهل کهن فاحشه خانه به صورت آئینه کوچک انا درشت نمائی در می آید که زشتی پنهان اجتماع را عریان می کند. گوئی نویسنده خواسته است رنج، فقر، اختلاف طبقاتی، بی قانونی و سنگدلی و بیدادی که اجتماع ستمکار فاسد بر فرزندان خود می راند، همه را در خانه ای با چهار زن گرد آورد که در شبی تاریک در نور مرده چراغی دود زده، کنار حوض روی گلیمی نشسته اند، نان خشکیده و خیار زردنبو گاز می زنند و به زور آب فرو می دهند تا کی قزاقی مست و باج بگیر و قناره کش یا مشتری دیگری از همین قماش سر برسد. آنها برای گریز از ملالی جانکاه، کابوس سرگذشتی را که مثل بختک رویشان افتاده برای همدیگر حکایت می کنند. داستانشان به همان اندازه که از نظر هنر نویسندگی خام دست و ساده می نماید از نظر تاریخ یا جامعه شناسی ادبیات ارزشمند و نشان تحولی تازه و دوگانه است: از سوئی زن از رویا به واقعیت "سقوط" می کند و از سوی دیگر ادبیات به جای زن کلی و نوعی به زن در واقعیت و به منزلت او به عنوان یک فرد اجتماعی آگاهی می یابد و در پی شناخت آنست.

آن چنانکه دیدیم این کار تنها در زمان شدنی است. بیپوده نیست که در زمان کوتاهی توجه به سرنوشت زنان به داستان نویسی هنری یا بازاری ما از آثار

عباس خلیلی و محمد حجازی و جلیلی و هدایت گرفته تا داستان های مستعان و جواد فاضل و دیگران هجوم می آورد و آن چه را که زمانی به تحقیر «ادبیات فاحشه خانه ها» نامیدند پیدا می شود. زیرا وضع زن در خانواده و اجتماع بهترین نمودار گسیختگی اجتماع و تنش و کشاکش درونی فرهنگی است که از همان اوان مشروطیت تناقض های دردناک و بحرانی آن آشکار شده بود. درکفن سیاه^{۵۰} عشقی دوبارگی فرهنگی ایران پیش و پس از اسلام چون حقیقتی تاریخی خصلت متنافر خود را می نمایاند و "ایدآل پیرمرد دهگانی" و شرح حال عارف مانند تهران مخوف نمودار بختی زنان و تباهی و فساد است که زن و مرد در آن دست و پا می زنیم.

در تهران مخوف سرگذشت یکی از زنان و شوهر جاه طلب و تبهکارش (علی اشرف) تا پایان کتاب دنبال می شود. برای رسیدن به قدرت و ثروت این مرد از همه بی پروا تر است و از هیچ فرومایگی و جنایتی رو گردان نیست اما در پهنه واقعیت و در زمانی واقع گرانه امر حضرت اشرف واقعی به نظر می رسد نه رفتار داماد و نه پذیرش عروس. اینها همه عجیب و، اگر باری چنین پیشامدی روی داده باشد، استثنائی کمیاب است. شاید به همین سبب گنجاندن آن در داستان با تمهیداتی غریب و باور نکردنی رویو شده است. ولی شرح چنین ماجرائی - هرچند از نظر هنری خام و ناشیانه - از نظر اجتماعی با معنا و فهمیدنی است. همزمان با رویدادهای تهران مخوف همه از هرج و مرج به تنگ آمده و در آرزوی دولت مرکزی نیرومندی هستند تا سر و سامانی به کارها بدهد. زیرا از مدت ها پیش، و بویژه در پریشانی سال های جنگ و پس از آن، یاغیان و گردنکشان، رؤسای ایلات، خان ها و مالکان بزرگ گذشته از تاخت و تازهای سیاسی هریک در قلمرو خود به هر بهانه ای می توانست رعایا را بگیرد، در زندان طویله بیندازد و به شلاق ببندد و به مال و جان و ناموسشان دست درازی کند،^{۵۱} آن هم نه فقط در میان ایل ها یا ایالت های دور افتاده، در هر جای دور و نزدیک! از جمله گویا در جاهاتی عروس دهاتی در شب زفاف به ارباب وا گذاشته می شد. البته این چیزی نیست تا کسی از آن مدرکی به دست داده باشد ولی ناگزیر چیزی که بوده است که از آن چیزها گفته و شنیده اند.

باری همه - و خود نویسنده تهران مخوف نیز - روزی را آرزو می کردند که این مدعیان مهار شوند و سامانی پدید آید. ولی در ایران آن زمان سازمان اداری و نظامی یکپارچه و یکدستی وجود نداشت و برای اداره اجتماع تنها روش های سنتی پیشین را می شناختند. هنگام ایجاد "دیوانسالاری جدید" سنت های

ایلی و فتودالی (رژیم ارباب-رعیتی) به دستگاه دولت راه می یابد تا آنجا که پس از فتح تهران و استواری مشروطیت، فتودال (سپهدار تنکابنی) و خان (صمصام السلطنه بختیاری) و شاهزاده مستبد (عین الدوله) نخستین رؤسای دولت مشروطه اند. آنها "دولتی" می شوند و دولتیان (لشکری و کشوری) به شیوه دلبخواه خان ها و فتودال ها حکومت می کنند.^{۵۷} از قضا مقارن با نگارش **قهرمان مخوف** سردار سپه با شتاب درکار سازماندهی دولت و ارتشی نیرومند و متمرکز است تا با همان روش خودکامه مالک و خان ولی با هدفی نوین، خود ارباب کشور شود.^{۵۸}

اینک به قصه کتاب باز گردیم. با ماجرای "حضرت اشرف" نویسنده زشت ترین رسم دورمانده ترین روستاها را در شب زفاف به شهر و رابطه ارباب و رعیت را به رئیس و مرئوس اداری منتقل می کند و بدنامترین چهره تسلط خان و مالک بر پیکر دیوانسالاری نوپای موجود و ستمکار آینده سوار می شود. اگر چه نویسنده چون دیگران از آینده بی خبر است ولی در این ماجرای بظاهر باور نکردنی نشانی از "دل گواهی" و احساس پیشرس آنچه درحال شدن است را می توان باز شناخت. در رژیم دیکتاتوری هر سرکرده زبردستی می تواند درخود و بالقوه "حضرت اشرفی" باشد. ولی با وجود همه اینها گسترش دیوانسالاری ناگزیر با پیدایش نهادهای نظامی، مالی، آموزشی و قضائی، قانون و نظم، هرچند ظالمانه، توأم است که به کارکنانی آزموده، با دانش و کاردان نیاز دارد. در این دیوانسالاری، کنار کسانی چون علی اشرف، فرخ درستکار تشنه عدالت هم وجود دارد که در برابر سیاوش میرزای آن چنانی عشق وی به مهین معصومه، بی آرایش و از نهادهای دیگر است.

پدر مهین به زناشویی دلدادگان رضا نمی دهد و "مصلحت" دخترش را در پیوند او با دیگری می بیند. البته ازدواج مصلحت آمیز همیشه وجود داشت اما استنباط از "مصلحت" و قبول آن همیشه یکسان نبود. درگذشته پدرسالار تشخیص مصلحت با پدر بود و نو عروس -حتی وقتی آن را نمی پسندید- چون فرمانی فراتر از توانائی و اراده خود می یافت، ای بسا با تسلیم و رضا، به آن گردن می نهاد. اما آن گاه که خانواده و قانون های آن نهادی اجتماعی است نه الهی، زن، که به حیثیت انسانی خود آگاهی یافته و خود را دارای حقی می داند که از آن محروم مانده، دیگر نمی پذیرد که وسیله معامله باشد و این ازدواج ها

در نظرش به صورت داد و ستدی پست و نفرت انگیز درمی آید.

در قهوان مخوف سه ازدواج مصلحتی هست که هر سه با فحشاء یا مرگ تباہ می شوند. در ماجرای اشرف، احمد بینوای آسمان جُل به شرطی دختر را عقد می کند که سی تومان خان زاده همدانی را به وی بدهند همان خان زاده ای که بدناسی و بی آبرویی همسر او را موجب شده بود. ساخت و پاخت ف... السلطنه و شاهزاده ک... در امر ازدواج دو نئیده نخواستہ برای آن است که شاهزاده مفلس به پول برسد و نو کیسه قدرت طلب به وکالت مجلس، داماد نیز به قول خود به یک تیر سه نشان بزند: هم با پریروئی دفع شهوت کند، هم با پول او پریرویان دیگر را به تور بیندازد و هم کار وامانده پدر را رو به راه کند. فحشاء اخلاقی این سه تن، به حساب زندگی دختری دست بسته و بدون اختیار، تا مرگ مهین ادامه دارد.

در کشمکش دردناک میان عشق و اسارت، میان آزادی و سنت عاقبت کار مهین مرگ است. او از همان نخستین برخورد با پدر به وی گفت: «پدرجان حالا می فهمم مقصودتان چیست. می خواهید مرا قربانی حرص و طمع خود نمائید. ف... السلطنه با شتاب تمام اظهار کرده دختر جان اینطور نیست همان طوری که گفتم در انتخاب همسر طرف تو را خیلی گرفته و شوهر متمولی برایت انتخاب کرده ام. مهین با بی اعتنائی گفت من با این دلایل دست از فرخ نخواهم برداشت.»^{۶۰}

کشش پول و قدرت جهل - بویژه وقتی همدست یکدیگر باشند - بسیار بیش از آنست که مهین می پنداشت. او در آخرین ماه های زندگی در خانه ای دور دست زندانی پدر است. زندان و مرگ دردناک او مانند خاموشی دراز شمس کسمائی نشانه آن روش زندگی و آیین اجتماعی است که این زنان در آن به دنیا آمدند اما نتوانستند در زادگاه خود دوام بیاورند. زنانی که - آگاه یا نا آگاه - هدف و غایت خودند نه وسیله ای که به کار دیگران گرفته شوند، سر نوشتی جز خاموشی ندارند.

در ادبیات واقع گرای این دوره - همچنان که در عالم واقع - مرگ حضوری دائمی دارد. زن یا خود را می کشد (مریم) یا او را می کشند (معشوقه عارف) یا سر به نیست می کنند (همسر عارف) و یا زنده به گور می شود (شمس کسمائی) و یا مانند پروین در داستان منم گویه کوده ام «از غم و غصه و رنج بسیار، تب لازم و سل سینه. . . و مرض مهلک سیفیلیس»^{۶۱} پس از شکنجه ای دراز تلف می شود. این مرگ سرنوشت آسمانی نیست، زاده شرایط ناهموار و دشمن خوی اجتماعی است. در این جا مرگ نیز مانند عشق (و همزاد بد اخترش فحشاء) خصلت اجتماعی دارد.^{۶۲}

البته مرگ امر طبیعی و زیست شناختی است ولی پدیده های اجتماعی با درهم ریختن و تباه کردن زندگی "طبیعی" افراد مسئول مرگ "غیرطبیعی" آنان شناخته می شوند. اجتماع مسئول سرگذشت، زندگی و مرگ فرد است. کسانی که دیگران را "به روز بدبختی و بیچارگی" و به آغوش مرگ می رانند، خود از بلای آن در امانند. «مسئول مرگ (پروین) فقط سوء دستوره های اخلاقی اجتماع می باشد و بس»^{۶۴} اگر اجتماع "اخلاق" دیگری می داشت، او به مرگی دیگر - در زمان و با سرشتی جز این - می مرد. چگونگی مرگ مهین پی آمد ارزش ها (پول و مقام)، سنت حاکم و رفتار کسانی است که در چنبر این دور باطل افتاده و خواه ناخواه اسیر گردش آنند. خودکشی مریم نیز چنانکه پیش از این گفته شد هدیه شوم اجتماع ستمکار است. اجتماع در مرگ ما دست دارد و آن را به رنگ خود درمی آورد. اجتماع را بهتر کنید تا سزاوار زندگی و مرگ بهتری باشید. انقلاب مشروطه پاسخی بود به چنین پیامی.

به خلاف این پیام، پیشترها مرگ خصلتی آن جهانی داشت. انسان به خواست خدا (عالم بالا) می آمد و به خواست او می رفت. اجتماع - مانند جهان - بازیچه ای در دست گرداننده ای دیگر بود که زندگی و مرگ آدم و عالم را هم او رقم می زد. از این رو امر طبیعی مرگ خصلتی مابعد طبیعی می یافت. فرهاد و شیرین نیز خودکشی می کنند ولی مرگ آنان پروازی است در هوای عشق برای پیوستن به معشوق. حتی مرگ در نهایتِ نومییدی گاه گریختن در ظلماتی است که سرچشمه رهائی است.

شیرویه پدرش خسرو را می کشد و همسر او شیرین را می خواهد. شیرین برای فرار از این پدرکش در دخمه خسرو پناه می گیرد و آنجا او را با جگرگاہ دریده می یابد. آنگاه:

بدان آیین که دید آن زخم را ریش	همانجا دشنه ای زد بر تن خویش
به خون گرم شست آن خوابگه را	جراحی تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش	لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
به نیروی بلند آواز برداشت	چنان کان قوم از آوازش خبر داشت ^{۶۶}
که جان با جان و تن با تن پیوست	تن از دوری و جان از داوری رست

در این عشق متعالی، فساد واقعیت و پدیده های جدائی افکن هر روزه وجود ندارد؛ عشق کارِ بخت و همای سعادت است تا بر سرکه بنشینند و به جای

پرداختن به واقعیت آرمان - واقعیت آرمانی - را می پرورد. در نتیجه خودکشی و مرگی هم که به دنبال آن بیاید سرشت اجتماعی (واقعی) ندارد، مانند خود عشق از جای دیگر سر می رسد تا جان از قفس گریخته ره به سر منزل نخستین برساند. از خدائیم و به او باز می گردیم. در این رازی است که «از این راز جان تو آگاه نیست.»

ولی با آگاهی اجتماعی دوران جدید پرده هائی از این هزار توی اسرار آمیز باز شده می نماید و هر مرگی همیشه و در همه حال تقدیر بی چون و چرای آدمی نیست بلکه گاه ناشی از ناسامانی - و در مورد زنان بویژه حاصل شوم ستم اجتماعی - است. این حقیقت مرگ را از هر معنای متعالی تهی می کند. پوچ و بیهوده! برای هیچ باید در هیچی عدم ناپدید شد و این مرگی هیچ در هیچ است.

البته در روزگار نظامی و پیش از او که شیرین خودکشی می کرد نیز واقعیت اجتماع همین و بدتر از این ها بود که هست، ولی رابطه با آن چیز دیگری بود. در آن زمان ها واقعیت اجتماعی از حقیقت بیگانه نبود. در زمینه هائی واقعیت چون آئینه ای بود که نقش حقیقت را در آن می توانستند دید. حقیقت بازتاب واقعیت بود. مثلاً در کار عشق یا زناشویی زبردستی مرد و زبردستی زن با دین، عرف و آداب و جهان بینی همه، از زن و مرد، سازگاری داشت و امری "طبیعی" و ناچار پذیرفتنی می نمود. در نتیجه ناکامی و شکست زن در عشق و مرگ او، اگرچه دردناک تر، در ذات خود تفاوت ماهوی با بدبختی های دیگر نداشت.

اما در دوران اخیر ورطه ای گذر ناپذیر میان واقعیت اجتماعی و حقیقت (معنائی که ما به واقعیت می دهیم یا از آن به دست می آوریم)، افتاده است. در نظر شهروند آگاه، اجتماع بی قانون زورمندان واقعیتی بی حقیقت است. برای زنی درس خوانده و از دنیا با خبر که از روسیه انقلابی به تبریز آمده - به تبریزی که تاجر زاده آزادیخواهش زبان فرانسه را باید پنهان از پدر متعصب بیاموزد و آموختن دانش جدید نشانه فساد در عقیده است - همان بودن در چنین شهری افتادن در خاموشی و فراموشی، در زندان تنهائی بیرون و درون است. تازه تبریز بر سر راه بادکوبه و استانبول و دروازه اروپا، شهر ستارخان و باقرخان و انقلاب بود، تاچه رسد به شهرهای دیگر.

شمس کسمائی و مهین واقعیت اجتماع خود را بر نمی تابند و در آن حقیقتی نمی یابند و ناگزیر خواستار فرو ریختن دیوارهای این زندان فرزندکش و یافتن

فضائی بازتر و هوائی آزادترند. پیدایش آگاهی اجتماعی با خطر کردن در راه آزادی توأم است و هرگاه چنین تلاشی ناکام بماند ناچار به مرگ - یا خاموشی زنده به گور- می انجامد.

در ادبیات رنجور این دوره، که برآمده از تجدیدی نا تمام و بی بهره از آزادی است، مرگی "جدید" با خصلتی اجتماعی حضور دارد. در "ایدآل پیرمرد دهگانی"، "قصه پُرعصه" عارف، تهران مخوف و منهم گریه کرده ام، مرگ همیشه بی هنگام و نا بجا و ناشی از شرایط کشنده اجتماعی است. چون اساساً:

زن را برای زندگی آماده نکرده اند، وسیله حیات را به او نداده اند. او را فقط برای لذت و شهوت خود ساخته و پرداخته اند. از این جهت اگر زنی با صورت زیبا قدم به عرصه اجتماع ما گذاشت محکوم به بدبختی است، باید از گرسنگی بمیرد، هیچ جایی نمی تواند برود، پناهی ندارد. اینجا یکی از صفحات سیاه هیئت اجتماعی ما مشاهده می شود.

وقتی نیمی از اجتماع این گونه عاجز باشد نکبت این حال چون بیماری واگیردار به جان همه می زند و زن و مرد نمی شناسد. فرخ که زندگیش با سرنوشت غم انگیز مهین و عفت گره خورده به راه انتقام از تبهکاران رانده می شود. جوان شریف و عاشق پاک باخته سلطنت ستمکار پول را نمی پذیرد زیرا می بیند که با وجود همه شایستگی ها بی پولی همه راه ها را بسته است. تنها پول و زور به حساب می آید. پس می خواهد «با کسانی که بجز ثروت و مقام به چیز دیگری اعتقاد ندارند اعلان جنگ دهد. . . و با نیروی پول که همواره در دنیا فاتح و پیروزمند (است) ستیزه کند،^{۷۱} [زیرا] اینان که به نیروی پول تکیه دارند هرکاری را برای خود مشروع و مجاز می دانند و توده مردم را. . . بینوا و نادان و کوچک می شمارند و هیچ گونه حقوقی برای آنان قائل نیستند»^{۷۲}

فرخ درمیانه راه تهران و قم، به شرحی که در زمان آمده، مهین را می رباید. به گمان او این ربودن معشوق درضمن مبارزه ایست با پول پرستان که دشمن عاشقانند. در آن نخستین سال های پس از انقلاب اکتبر آرزوی آزادی و برابری درد مشترک وطن دوستان و هوشمندان بود. فرخ هم مانند بسیاری از کسان دیگر هماواز با "مرغ" سحر می گفت:

ظلم ارباب	جور مالک
گشته بیتاب	زارع از غم

ساغر اغنیا	پر می ناب
جام ما پُر ز خون جگر شد	
ای دل تنگ	ناله سر کن
وزقویدستان	حذر کن
از مساوات	صرف نظرکن

ولی برخلاف سفارش نومیدانه... "مرغ" که منادی سحر و روزی تازه است، فرخ نمی‌خواهد از قویدستان حذر و از مساوات صرف نظر کند. او باید زنده بماند و داد خود را از این پست فطرتان، از اشراف و ثروتمندان سودجو و سنگدل بستاند.^{۷۴} او هرچه از حاجی روده فروش زنباره و همانندان که از «راه خیانت و وطن فروشی و غارت اموال دیگران پولی به دست آورده اند» و می‌گویند "اول پول و آخر پول"^{۷۵} بیزار بود در عوض «به مردمان ساده دلی که در جنوب شهر سکنی داشتند خیلی معتقد بود و برای آنان قلبی نیک و احساساتی بی غل و غش و نیتی پاک قائل بود... و یقین داشت... دورویی و تزویر ندارند... و از دروغ می‌پرهیزند.» به عقیده فرخ «فقط سیلاب خون می‌تواند آثار شوم فجایعی را که نسبت به ضعفا و بینوایان شده و می‌شود از دنیا بشوید... و سازمان تازه و نوینی را پایه گذارد.»^{۷۶} او نیز مانند عشقی و عارف "عید خون" دارد و آگاهی طبقاتیش مانند شور انقلابی آن‌ها احساساتی و سطحی است اما به خلاف آنان برای رسیدن به هدف راه دیگری بر می‌گزیند و به نیروی قزاق می‌پیوندد، در کودتا و فتح تهران شرکت می‌کند. او در مثل یکی چون خیابانی و کلنل پسیان است که به جامعه سردار سپه درآمده و راه نظم و بدست گرفتن قدرت (دولت) را برگزیده باشد، راهی که بسیاری از اصلاح طلبان و میهن دوستان زمان، و از جمله خود نویسنده، در جستجویش بودند.

پس از پیروزی کودتا و فتح تهران دادخواهی اجتماعی فرخ به صورت انتقام جوئی خصوصی از کسانی که به وی، مهین و عفت بدی کرده اند درمی‌آید و سرانجام نیز ناتمام می‌ماند زیرا پس از چند سال چون زمان تلافی می‌رسد وی اراده عمل را از دست داده است.^{۷۸} شکست و خانه نشینی فرخ در پایان کار به نوعی بازتاب شکست نهضت مشروطه است که در آن روزگار مایه دلمشغولی همه آزادیخواهان بود. فرخ چون بیشتر آنان - از جمله شاید خود نویسنده قهوان مخوف - دارای احساسات بشر دوستانه و آگاهی اجتماعی ناتمامی است گمان می‌کند با رفتن رجال پوسیده و آمدن اصلاح طلبان - با جابجائی قدرت سیاسی - کارها

سامان می‌یابد. و چون کارها سامان نیافت به امید آن که «منتقم حقیقی خودش عاقبت کسی را خواهد فرستاد و شر دشمنان آزادی و اصلاحات را از سر این ملت محروم دور خواهد ساخت»^{۷۹} از میدان اجتماع به کنج خانه و خانواده خزید و دل به تربیت فرزند خوش کرد تا از این راه درآینده به سهم خود برای اعتلای وطن خدمتی کرده باشد.^{۸۰}

نویسنده تهران مخوف تازه کار نو رسیده ای است که در راهی نا شناخته گام بر می‌دارد. شاید به همین سبب پاره ای از رویدادها خام و ناشیانه و با زور تصادف و اتفاق بهم وصله شده اند. حوادث روندی پیوسته و همخوان با "منطق" واقعیت ندارند. رابطه ها، علیّی یا اتفاقی، در مجموعه ای سازماندهی جریان نمی‌یابند و نویسنده گاه از راه بهم بستن خودسرانه رویدادها واقعیت را "اختراع" می‌کند. در نتیجه داستان واقعگرا از واقعیت به دور می‌افتد و غیرواقعی می‌شود. گذشته از این، ساخت و استخوان بندی، آب و رنگ غلیظ اخلاقی و احساساتی کتاب (که مرده ریگ آن به امثال جلیلی و مسعود و مستعان می‌رسد) نیز گاه شخصیت ها را بی حقیقت و فضای زنده اجتماعی را رنگ پریده و ساختگی جلوه می‌دهد. در این جا نیز مانند «ایدآل پیرمرد دهگانی» نارسائی شکل، محتوا را خدشه دار می‌کند و صورت ناساز، معنا را در هم می‌ریزد. به همین علت ها این ژمان بیشتر به عنوان اثری تاریخی درباره وضع اجتماعی دورانی ویژه، به عنوان تاریخ ادبیات و فرهنگ خواندنی است تا اثری هنری با ارزشی فراتر از زمان و مکان نگارش خود. ولی با وجود همه اینها تهران مخوف ژمان اجتماعی مهمی است زیرا گذشته از هرچیز نخستین داستان فارسی است که در آن بازتاب زندگی و شخصیت های متفاوت یک دوران تاریخی را می‌توان یافت. مانند فرخ که همه جا می‌کوشد تا داد مردم بی چیز و ستم دیده را از ستمگران بستاند، سراسر کتاب با برداشتی پیشرو و آرمانخواه نوشته شده. گزینش آدم ها، ترکیب و روند داستان چنان است که نمایندگان سنت سخت ریشه گذشته، دله ها و سلطنه های زورمند از سوئی و جوان های آزاده از سوی دیگر، در کشمکشی پیوسته رویا روی یکدیگر قرار می‌گیرند. از شازده منقرض قجری (سیاوش میرزا و پدر)، نوکیسه منتظر الوکاله (ف ... السلطنه)، کارمند شیره ای و معتاد (علی اشرف خان)، روحانی نمای کار چاق کن و پشت هم انداز (شیخ محمد حسن و شیخ عبدالکریم) گرفته، تا نظامی شریف (احمدعلی خان) یا جلاد (نایب جلال خان)، قزاق لات مردم آزار (حسن ریزه) و سیاست باز حریفه ای (علیرضا خان)، حاجی روده فروش نزول خوار، زنان

سیاه بخت، دزدان دغل و عاشقان پاک باخته، همه در شمار نمونه (Type) های اجتماعی گوناگونی هستند که در این داستان گرد آمده اند. از آنجا که همه این نمونه ها وجود واقعی داشته اند پیدایش و پرورش دوباره آنان را با چهره ای دیگر در ادبیات واقع گرای آینده، در زیبایی حجازی، حاجی آقای هدایت و آثار جلیلی و دیگران باز می یابیم. تهران مخوف منزل اول راهی تازه و ناهموار بود.

پانویس ها:

۱. سرت جلال الدین منکبرنی به تصحیح مجتبی مینوی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۴. ن. ک. به: ترکان خاتون، جای جای کتاب.
۲. نصر الله فلسفی، زندگی شاه عباس اول، ج اول، چاپ دوم، تهران، انتشارات کیهان ۱۳۳۴. ن. ک. به: فهرست اعلام.
۳. در ادب عامیانه به زن دیگری برمی خوریم که مکار، حيله گر و آب زیرکاه است و بازیگری گلیم خود را از آب بیرون می کشد (چهل طوطی، سند باد و . . .) یا بدگوهر و جادو گر است که نمونه اعلای آن را در مادر فولاد زره در قصه امیر ارسلان رومی می توان دید.
۴. خاطرات تاج السلطنه (دختر ناصرالدین شاه) به کوشش منصوره اتحادیه (نظام مافی)، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۷۱، صص ۲۶، ۳۲، ۷۳، ۷۷ و ۷۶.
۵. خاطرات تاج السلطنه، ص ۹۸.
۶. فمینا (نام مستعار تقی رفعت)، "نامه خطاب به زنان" مجله آژادستان، شماره پانزدهم، خرداد ۱۲۹۹، به نقل از یحیی آرین پور، از صبا تا فیما، تهران، امیر کبیر، ۱۳۵۴ ج ۲، ص ۴۵۶.
۷. ابوالقاسم عارف قزوینی، کلیات دهوان، به اهتمام عبدالرحمن سیف آزاد، چاپ چهارم، تهران، امیر کبیر، ۱۳۴۲، ص ۱۲۱: «قصه پُر غصه یا زُمان حقیقی.» در این شرح حال همچنین با ازدواج بدفرجام عارف نیز آشنا می شویم. در برابر گریه های عابد که آن کاردیگر* شان را در خلوت می کنند تا دست از دهان خیر نشود، باید سپاسگزار شجاعت اخلاقی عارف بود که از روایت این گوشه با معنای زندگی خصوصی خود پروا نکرده است.
۸. همان، ص ۱۵۱.
۹. مانند این ها: فلان از اعظم شعرای نغزگو است، از عنفوان جوانی به تحصیل علم و ادب موله بود. . . در علم کتابت و هنر شعر و علم معنا نظیر نداشت. . . در شعر مرتبه بلندی داشت و قصایدش معروف است. . . گویند نسخه ای در علم معانی و بیان تنظیم کرد و بعضی رسائل در تصوف و عرفان پرداخت. . . حضرت نقابت منقبت سیاست مرتبت مردی مستعد و ذوفنون بود و غیره و غیره . . .
۱۰. عارف شرح حال خود را به درخواست و پافشاری دوستی (دکتر رضازاده شفق) می نویسد که درس خوانده آلمان و آشنا با فرهنگ غرب است، به اهمیت موضوع آگاهی دارد و در

میان ایرانیان نخستین کسی است که برای آموزش در مدرسه ها تاریخ ادبیات فارسی را در ۱۳۱۳ به شیوه جدید نوشت.

۱۱. جمال زاده در مقدمه یکی بود و یکی نبود که در سال ۱۳۳۹ ق (۱۲۹۹-۱۳۰۰. ش) در چاپخانه کویانی برلن چاپ شد از جمله فایده های زیر را برای ژمان بررسی شمارد: مدرسه ای است برای کسانی که فرصت رفتن به مدرسه را ندارند؛ طبقات ملت را، شهری و دهاتی و دارا و ندار را، از حال هم با خبر می کند؛ آئینه تمام نمای اخلاق و سجایای هرملتی است و آنها را از حال و جزئیات زندگی یکدیگر آگاه می سازد. فایده دیگر کمکی است که به تکامل و پیشرفت زبان یک ملت می کند. در ژمان، به خلاف شعر، می توان از تمام گنجینه لغت ها و ضرب المثل ها بهره گرفت. امروز نثر، به جای شعر، آئینه ادبیات اغلب ممالک گردیده. (نقل به معنی و کوتاه شده).
۱۲. دکتر رضا زاده شفق اشعار پراکنده عارف را در ۱۳۳۹ ق (۱۲۹۹-۱۳۰۰ ش) جمع کرد و از عارف خواست که به عنوان مقدمه شرح حال خود را بنویسد. ابوالقاسم عارف قزوینی، همان، ص ۱۵۴.
۱۳. پیش از آن به سائقه حس ملی فقط چند داستان انگشت شمار تاریخی نوشته شده بود که نخستین آن ها شمس و صفوا به قلم محمد باقر میرزا خسروی کرمانشاهی در سه جلد در ۱۳۲۸ ق به چاپ رسیده: یحیی آرین پور، همان، ج ۲، ص ۲۴۱.
۱۴. برای بررسی و نقد این کتاب ن. ک. به:

H. Kamshad, *Modern Persian Prose Literature*, Cambridge University Press, 1966, pp. 58.

- و به: یحیی آرین پور، همان، ج ۲، ص ۲۵۸.
۱۵. مشفق کاظمی، تهران مخوفه تهران، ۱۳۴۳ق، ص ۱۷.
 ۱۶. همان، صص ۱۸.
 ۱۷. همان، صص ۱۶ و ۹۴.
 ۱۸. همان، ص ۱۶.
 ۱۹. همان، ص ۲۰۴.
 ۲۰. همان، ص ۳۰.
 ۲۱. همان، ص ۲۰۴.
 ۲۲. ن. ک. به: ژانت آفاری (پیر نظر)، «کرونولوژی جنبش زنان در انقلاب مشروطه»، نیمه دیگر، شماره ۱۷، زمستان ۱۳۷۱، ص ۷۷.
 ۲۳. شمس کسمائی، «پویش طبیعت»، مجله آزادیستان، شماره ۴، بیست و یکم شهریور ۱۲۹۹، به نقل از یحیی آرین پور، همان، ج ۲، ص ۴۵۸.
 ۲۴. از نامه عارف به دوستش رضا زاده شفق.
 ۲۵. ابوالقاسم عارف قزوینی، همان، ص ۸۴.
 ۲۶. همان، ص ۸۵.
 ۲۷. همان، ص ۹۱.
 ۲۸. همان، ص ۹۲.
 ۲۹. همان، ص ۹۳.

۳۰. همان، ص ۸۶. آخر هم عارف باوجود توسل به دولتیان و اعیان و شاهزادگان تهران کاری از پیش نمی برد و ناچار همسرش را طلاق می دهد.

۳۱. فقط یک جا از اشاره ای گذرا می توان حدس زد که شاید نام دختر خانم بالا* بوده است: مدت یکسال با این حال گرفتاری عشق توقف در رشت طول کشید. کسی که از این حال من آگاهی داشت حاجی رفعت علیشاه بود که یک غزل هم ایشان از برای خصوصیت با من موشح به اسم خانم بالا ساخته که مطلع آن این است: خم دوطرّه طرّاز یار یکدله بین/ به پای دل زخمش صد هزار سلسله بین» (ابوالقاسم عارف قزوینی، همان، ص ۸۹). اگر نام زن خانم بالا بوده تازه پوشیده از نامحرمان آورده شده. غزل موشح به نام زن است یعنی از ترکیب حرف های اول هر بیت این اسم در می آید.

۳۲. «الاسماء تنزلُ من السماء». نام های قدسی دارای حقیقتی آسمانی و متعالی هستند.

۳۳. مانند: خاتون، گلین خانم، آجی خانم، شاه باجی، بانو خانم، عزیز آقا (یا آقا) ، خانم آقا، خانم باجی، بی بی یا بی بی خانم و . . . که ضعیفه کمینه، مخدره، متعلقه صفت عمومی آنهاست. در همان دوره در میان مردان به نام هائی چون آقاخان، آقابالاخان و میرزا آقاخان و غیره برمی خوریم اما بسیار کمتر. از سوی دیگر اینگونه نامگذاری (که نباید آن را با لقب اشتباه کرد) بیشتر در میان اعیان و نشانه پایگاه بلند اجتماعی مرد بود تا اسم جنس. نام هائی از همین گونه به نشان پایگاه اجتماعی در زنان هم وجود داشت: تُرکان خاتون، جهان خاتون، مهد علیا و . . . که در دوره قاجار بیشتر به صورت القابی چون ، انیس الدوله، فخرالدوله، اشرف الدوله، افتخار السلطنه، ملکه آقا، ملکه جهان . . . درآمد. در منظومه های عاشقانه زنان مانند مردان دارای نامی ویژه خود هستند: ویس، شیرین، شکر، لیلی و . . . دارندگان این نام ها بیش از آنکه معرف زنی واقعی و معین باشند، نشان دهنده نمونه (Type) زن هستند؛ زنی که سرمشق و الگویی صفات معشوق، همسر، یار، ساقی و پرستار مرد است، همچنان که خود این منظومه ها نیز داستان های عاشقانه نمونه (Type) و الگو هستند.

۳۴. یحیی آرین پور، همان، ج ۲، ص ۴۵۷.

۳۵. مشفق کاظمی، همان، ج ۱، ص ۲۷۰.

۳۶. ن. ک. به: خاطرات تاج السلطنه، صص ۸۷ و ۹۰.

۳۷. مانند داستان "شکر" معشوق خسرو در اصفهان که:

به هر جائی چو باد آرام گیرد	چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف باکس در نسازد	که آن کس خانمان را در نبازد
کسی کاو را شبی گیرد در آغوش	نگردد آن شبش هرگز فراموش

و در اصفهان "طرب خانه" ای دائر کرده و «کنیزی چند را بر کار دارد»: نظامی گنجه ای، خصه نظامی، تصحیح حسن میرخانی، چاپ پنجم، تهران، ۱۳۶۳، ص ۱۶۲.

نظیر چنین بُتِ خانه خراب کن عاشق کش جفاکار را در زنی با نام و نشان واقعی می بینیم: «تاج السلطنه دختر زیبای ناصرالدین شاه در جاهت و طنّازی سرآمد بانوان عصر خود بود. . . این شاهزاده خانم در زمان سلطنت مظفرالدین شاه شوهر کرد. ولی پس از چند سال فساد اخلاق همسرش او را به ترک زندگی زناشویی وادار نمود. . . تاج السلطنه می دید همسر نالایش هر روز

با یاری و هر لحظه با دلداری بسر می برد . . . [او] هم ترک نام و ننگ گفت و به عشاق دل و دین باختن خورش . . . لبخند مهر و لطف زد . . . چون تاج دوستی با جوانان اشراف را آغاز کرد گاه با هزار ناز و منت حاضر می شد یکی از دوستان نویافته را نزد خود بینیرد و احیانا از شربت وصال خود جرعه ای به او بنوشاند: ابوالقاسم عارف قزوینی، همان، ص ۳۵۰.

۳۸. غرض از 'عقل کاسبکار' عقل زیرکسار خودپسندی است که فقط فوت و فن سودجویی را بلد است و بی آنکه هماهنگی و انسجامی کلی (Universal) درخود داشته باشد اصل های اخلاق را از آن استنتاج می کنند. اما خوار شمردن عقل بطور کلی مقوله دیگری است؛ کاری که صدها سال است در فرهنگ ما انجام می شود و در نتیجه از به کار بستن آن (عقل) در زندگی فردی و اجتماعی عاجزیم و تاوان گرانش را پیوسته می پردازیم.

۳۹. مشفق کاظمی، همان، ص ۷۱.

۴۰. عارف به دوستش رضا زاده شفق نوشت:

درهمدان فهمیدم [ای کاش نفهمیده بودم، برای اینکه هیچ نعمتی برای زندگی ما مردم جاهل بهتر از نفهمی نیست] یکی هم این بود که در این شهر شوم یا کهنه آشیانه بوم، صابون مرده شوخانه از هر صابون عطری گرانتر است، برای اینکه زن ها برای جادو کردن و لباس شوهر یا مادر شوهر و هوو را شستن با هر قیمتی که شده است آن را از مرده شو خریده کار خود را صورت می دهند گمان می کنم دیگر بیش از این معرفی از خانم ها یا زن های ایرانی [مادرهای نسل آتی] اسباب این شود که آرزوی دیدن آن ها را عبوراً هم نکنید. پس باید گفت « خاموش محتشم که دل سنگ آب شد» . . .

۴۱. مشفق کاظمی، همان، ص ۵۱.

۴۲. همان، ص ۵۵.

۴۳. همانجا.

۴۴. همان، ص ۵۶.

۴۵. همان، ص ۵۷.

۴۶. همان، ص ۶۱.

۴۷. همان، ص ۶۲.

۴۸. همان، ص ۶۳.

۴۹. همان، ص ۶۸.

۵۰. همان، ص ۸۶.

۵۱. همان، ص ۸۲.

۵۲. مثلاً ناهید خانم عفت را به قیمت هفتاد تومان از عروس مازور خریده بود.

۵۳. مشفق کاظمی، همان، ص ۸۱.

۵۴. همان، ص ۸۰. برای آگاهی از فحشاء در دوران اخیر نگاه کنید به: پیرامون روسپی گوی

در شهر تهران، به اهتمام ستاره فرمانفرمایان، چاپ دوم، تهران، آموزشگاه عالی خدمات اجتماعی، ۱۳۴۹.

۵۵. «در ایران دو سلطنت کاملاً مستقل وجود داشت ماکو و محمره . . . خان ماکوی اولی یعنی تیمور پاشاخان مثل یک نیمه پادشاه، مانند شیخ خزعل بود . . . خان ماکو اقبال السلطنه پسر تیمور پاشاخان در اوایل مشروطه قدرت زیادی داشت خاک قلمرو او سه شبانه روز راه بود، از نزدیکی های خوی تا سرحد عثمانی. . . میرزا نعمت الله که با سیدجمال الدین افغانی آشنا بود . . . نقل می کرد که رفته بود ماکو و مهمان تیمور پاشا خان شده بود. اقبال السلطنه که آن وقت جوان بود شب ها می نشست و نمی خوابید و بعد تمام روز را می خوابید. اقبال السلطنه در اطفاقی نشسته بود. پنجره هم باز بود. مردم می می آمدند و سگ می آوردند. او از تمام منطقه خود سگ خواسته بود و مرتب می گفت این آن سگ نیست که من می خواهم. می گفت بزنید این حرامزاده را و جریمه می کرد. دسته دیگر سگ می آوردند. همین طور فحش می داد و جریمه می کرد. آن وقت تیمور پاشاخان به میرزا نعمت الله گفته بود به پسر من نصیحتی کن. این سگ بازی و سگ خواستن بهانه است. من سگ می خواهم چه بکنم، این همه برای این است که پول بگیرم و برای تو جمع کنم. او پولدار شد و تمام ماکو و اطراف را گرفت. می گفتند یکصدو پنجاه تا ده داشت. قلمرو او سه شبانه روز راه بود.» حسن تقی زاده، زندگی طوفانی، خاطرات سید حسن تقی زاده، به کوشش ایرج افشار، چاپ اول، تهران، ۱۳۶۸، ص ۱۶۱.

۵۶. نویسنده برای ایران در آرزوی دیکتاتوری است که مانند موسولینی دارای فکر نو و اهل عمل باشد. «موسولینی رئیس الوزرای فعلی ایتالیا دیکتاتور است. موسولینی هردو صفت را داراست. موسولینی هم معلومات دارد و هم جدیت.» مجله فرهنگستان، سال اول، شماره ۱۶، برلین، اول ماه مه ۱۹۲۴ (۱۳۰۳ش)، ص ۷.

۵۷. برای خودسری، قتل و غارت و بی قانونی فرماندهان نظامی در آن سال ها و ظلم کسانی چون امیرلشکر طهماسبی، سرتیپ جان محمدخان و سرتیپ البرز، از جمله می توان نگاه کرد به: باقر عاملی، روز شمار قویچ ایوان، تهران، نشر گفتار، ۱۳۶۹، رویدادهای ۹ آبان ۱۳۰۴ و ۲۴ مرداد ۱۳۰۵. چند سال بعد بعضی از رئیسان املاک سلطنتی در شمال و فرماندهان لشکر در استان ها با همان خودرانی ایلخانان در ایل - و سخت تر - رفتار می کردند بی آنکه پیوند ایلی میان آنان و مردم محکوم وجود داشته باشد.

۵۸. رضا شاه برای نوسازی کشور همان شیوه آشنای همیشگی حکومت استبدادی را برمیگزیند ولی وسیله ای که در راه این هدف به کار میگیرد ارتش و سازمان اداری متمرکز است نه دستگاه دیوانی گذشته. به سبب همین تفاوت در وسیله و هدف، استبداد رضا شاهی دیگر همان استبداد افیونی و از هم پاشیده قاجار نیست. بلکه، در قیاس با دوره پیش از خود، ثدرن و بیشتر مانند دیکتاتوری های بین دو جنگ درکشوری چون ترکیه و تا اندازه ای شرق اروپاست.

اگرچه پاره ای از شیوه های حکومت در پادشاهی جدید همچنان باقی ماند ولی آیین کشورداری پیشین - دربار و دیوان قبله عالم - برای همیشه به خاک سپرده شد. خودکشی سپهدار فقط چند ماه پس از خلع قاجاریه و در همان آغاز سلطنت رضا شاه نشان بارز مرگ روزگار

گذشته است. « محمد ولی خان خلعتبری (سپهدار اعظم، سپهسالار اعظم) که در دوران پادشاهی ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه و محمدعلی شاه و احمد شاه صاحب مقامات بزرگ دولتی بود و چندین بار پس از خلع محمدعلی شاه به رئیس الوزراتی رسید و یکی از دو فاتح نظامی تهران بود در سن ۸۴ سالگی در منزل شخصی خود با تفنگ خود کشتی کرد.»

خبر انتحار سپهسالار همچون صاعقه ای در تهران منعکس گشت. از همان روزها در شهر شیوع یافت که سپهسالار در موقع خودکشی خود نوشته است: مرا عار باشد از این زندگی/که سالار باشم کنم بندگانگی. ن. ک. به: باقر عاملی، همان، رویداد ۲۷ تیر ۱۳۰۵. این شایعه -راست یا دروغ- نشان می دهد که همه دریافته بودند نوبت سپهسالار به سر رسیده و دیگر دور دور امثال کسانی است که در نهم آبان ۱۳۰۴ قصرهای سلطنتی قاجاریه را تحویل گرفتند و ولیعهد را بیرون کردند: امیر لشکر عبدالله خان طهماسبی حاکم نظامی تهران، سرتیپ مرتضی خان فرمانده لشکر مرکز، سرهنگ بوذرجمهری کفیل بلدیة تهران و رئیس نقلیه قشون.

۵۹. مشفق کاظمی، همان، ص ۳۹.

۶۰. همان، ص ۳۱.

۶۱. جهانگیر جلیلی، منم کوهه کوده ام، چاپ پنجم، تهران، کلاله خاور، ۱۳۲۰، ص ۱۱۵.

۶۲. «ای مرگ چقدر بی رحم و بی عاطفه هستی. جوانی و قشنگی، خوبی و بدی، زیبایی و لطافت، هنر و کمال، جمال و نیک سیرتی هیچکدام در نظر تو اهمیت ندارند هیچ کس از دست تو جان بدر نمی برد و تو بهیچ کس ایقاً نخواهی کرد. همه از تو می ترسند و تو از هیچکس بیم و هراس نداری تو ناموس طبیعت هستی. ای ناموس پابرجا چقدر بی انصاف و شقی می باشی یکی را مجال می دهی که موهای سرش چون برف سفید گردد و دیگری را هنوز چشم نگشوده به یک چشم بهمزدن نابود می کنی در هرخانه که خیمه می زنی صدای ناله و فریاد برپا کرده و جگر عزیزانی را در لجه خون غرق می سازی استغاثه و ناله و گریه و فریاد و خواهش و تمنی درخواست و استدعای هیچکدام در مقابل تو ارزشی نداشته و دل سنگ تو را نمی سوزاند. گویا خداوند در سینه ملک قابض ارواح بجای دل یک پارچه سنگ قرار داده است. ای تند خو، آنانی که پروین مرا به روز بدبختی و بیچارگی انداخته اند از بلای تو ایمن هستند و تو تنگ بام خانه ما پرواز می کنی.» جهانگیر جلیلی، همان، ص ۱۱۴.

۶۳. همان، ص ۱۱۴.

۶۴. همان، ص ۱۱۵.

۶۵. خسرو برای دور کردن فرهاد از شیرین مردی بد دل و بد فرجام را می گمارد تا به دروغ خبر مرگ شیرین را به فرهاد بدهد:

چو افتاد این سخن درگوش فرهاد ز طاق کوه چون کوهی درافتاد
و زاری کنان و افسوس خوران گفت:

بگرید بردل من مرغ و ماهی که رفت آب حیاتم در سیاهی

اکنون که گل من پژمرد و سرو بلندم به خاک افتاد و چراغم خاموش شد:

به شیرین در عدم خواهم رسیدن به یک تک تا عدم خواهم پریدن

(نظامی گنجوی، همان، ص ۱۵۳)

حتی در مورد مرگ مردی چون حسنک وزیر که به سبب دشمنی سلطان، دسیسه های درباری و رقابت های دیوانی کشته می شود، انگیزه و موجب مرگ قضای آسمانی دانسته می شود. حسنک خود می گوید: «اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بردار کشند یا جز دار.»

ابوالفضل بیهقی هم عاقبت شوم حسنک را قضای آسمانی می داند که در پایان نوشته به عنوان نتیجه می افزاید: «نعمذ بالله من قضاء السوء...» تاریخ بیهقی، تصحیح علی اکبر فیاض، تهران، ایرانمهر، ۱۳۵۰، صص ۲۰۵ و ۲۰۷.

۶۶. نظامی گنجوی، همان، ص ۲۱۳. به راهنمایی فرشته ای لیلی و مجنون را نیز در خواب می بینند که چون «دو سروش پی خجسته» در بهشت «می درکف و نویهار در پیش» بر تختی کنار یکدیگر آرمیده اند. همان، ص ۳۳۹.

۶۷. در جامعه و فرهنگ مرد سالار، ناکامی و بویژه مرگ در عشق بیشتر نصیب زنان است، هم به سبب علت های جسمانی و زیستی (آبستنی) و هم علت های اجتماعی (فحشاء) و فرهنگی (بی آبرویی).

۶۸. در حالت فاعلی یا انفعالی در برخورد با اجتماع.

۶۹. یحیی آرین پور، همان، ج ۳، ص ۴۵۳ و نیز ن. ک. به: احمد کسروی، زندگانی من، تهران، جار، ۲۵۳۵.

۷۰. علی دشتی «آخرین ملجاء» روزنامه شفق سوخ، ۱۳۰۳ (سال سوم). این نوشته زیر عنوان اوراق پراکنده به امضاء فاخته منتشر شد.

۷۱. مشفق کاظمی، همان، ص ۱۵۲.

۷۲. همان، ص ۲۶۲.

۷۳. تصنیف معروف ملک الشعراء بهار که آن سال ها بر سر زبان ها بود.

۷۴. مشفق کاظمی، همان، ص ۲۳۹.

۷۵. همان، ص ۲۴۶.

۷۶. همان، ص ۱۲۰.

۷۷. همان، ص ۲۶۶.

۷۸. همان، ص ۱۰۳ و ج ۲ صص ۱۸۸، ۹۹، ۹۸ و ۲۶۷.

۷۹. همان، ج ۲، ص ۲۹۰.

۸۰. همانجا.